

فصل سی و سوم

داستان شاهزاده

مترجم: آرزو

هری زانو زده مقابل اسنیپ باقی ماند تا زمانی که ناگهان صدای بلند و سردی چنان نزدیکش شروع به صحبت کرد که ار جای خود پرید گویی ولده مورت وارد اتاق شده بود.

صدای ولدهمورت از دیوارها و زمین میامد و هری فهمید که او با کل هاگوارتز و محوطه صحبت میکند. ساکنین هاگزمید و همه کسانی که در قلعه میجنگیدند میتوانند صدایش را به وضوح بشنوند گویی درست کنارشان ایستاده بود.

"شما جنگیدید" صدای سرد گفت. " لرد ولده مورت میداند چگونه شجاعت را پاداش دهد" شما چیز های باارزشی را از دست داده اید اگر از من دوری کنید خواهید مرد تک

به تک. هر قطره از خون جادویی که بریزد تلف شده است." " لرد واده مورت بخشنده است من به نیروهایم دستور میدهم که رفتارشان را عوض کنند." " شما یک ساعت وقت دارید وگرنه به مرگ فجیعی خواهید مرد." " حالا هری پاتر مستقیم با تو صحبت میکنم . تو به دوستانت اجازه دادی که به خاطرت بمیرند ولی خودت با من روبرو نشدی . من یک ساعت در جنگل ممنوعه صبر خواهم کرد و اگر تو در پایان این مدت نیومدی و خودت رو تحویل ندادی جنگ ادامه خواهد داشت و اینبار خودم وارد خواهم شد و پیدایت خواهم کرد و من همه ی زنان و مردان و کودکان را مجازات خواهم کرد کسانی که به تو کمک کردند."

رون و هرمیون هر دو سرهایشان را تکان دادند و به هری نگاه کردند.

"به حرفش گوش نکن" رون گفت.

"من خوب خواهم شد" هرمیون وحشیانه گفت . " بیاین به قلعه برگردیم اگه اون به جنگل رفته ما به یه نقشه جدید نیاز داریم."

او به بدن اسنیپ نگاه کرد و فوراً به طرف ورودی دوید. رون هم به دنبالش رفت هری شنل نامرعی کننده را برداشت و به اسنیپ نگاه کرد نمیدانست باید چه احساسی داشته باشد به جز شوک از طریقه مرگ اسنیپ و دلیل مرگش...

انها از تونل بازگشتند و همگی ساکت بودند و هری فکر میکرد که ایا هرمیون و رون هم صدای ولده مورت را در سرشان میشنیدند : تو اجازه دادی که دوستانت به خاطرت بمیرند...

هر سه آنها با عجله به طرف پله های سنگی رفتند . یک سگ تنها به اندازه یک قایق رها شده مقابلشان دراز کشیده بود هیچ اثری از حمله و یا خشونت نبود.

قلعه به طرز عجیبی ساکت بود. حالا هیچ اثری از فلاشهای نور نبود و هیچ اثری از فریاد و ناله. سالن خالی پر بود از خون.

"بقیه کجان؟" هرمیون آرام گفت.

رون به طرف سالن بزرگ رفت ولی هری دم در ایستاد. میزهای گروه ها رفته بود و نجات یافتگان دست در گردن یکدیگر استاده بودند. مادام پامفری و چند نفر دیگر زخمها را مداوا میکردند. فیرنز در بین زخمیها بود او خونریزی داشت و نمیتوانست بایستد.

مرده ها در وسط هال به یف کشیده شده بودند هری نمیتوانست جسد فرد را ببیند چون خانواده اش دوره اش کرده بودند.. جرج زانو زده بود و خانم ویزلی سرش را روی سینه فرد گذاشته بود درحالیکه میلرزید. و آقای ویزلی او را نوازش میکرد درحالیکه اشک روی گونه هایش لیز میخورد.

بون گفتن حرفی به هری رون و هرمیون دور شدند. هری هرمیون را دید که کنار جینی که صورتش ورم کرده بود ایستاده و او را بغل میکرد. رون به بیل ملحق شد. وقتی هرمیون و جینی به خانواده پیوستند هری میتواندست بقیه اجساد را هم ببیند لوپین و تونکس که صورتشان سفید بود و آرام به خواب فرو رفته بودند.

هال بزرگ به نظر کوچکتر و کوچکتر میشد هری نمیتوانست به اجساد نگاه کند افرادی که به خاطر او مرده بودند او نمیخواست به ویزلی ها ملحق شود او دیگر نمیتوانست به چشمهایشان نگاه کند. اگر او خود را در اولویت قرار میداد فرد نمیپرد....

او برگشت و از پله های مارپیچ بالا رفت. لوپین.. تونکس... او ارزو داشت که کاش میتواندست قلبش را و درونش را بیرون بکشد چیزی در درونش فریاد میکشید....

قلعه کاملاً خالی بود حتی روحها هم به بقیه ملحق شده بودند. هری بی وقفه میدوید و فلاسک خاطره ی اسنیپ را در دست داشت.

او متوقف نشد تا وقتی که به مجسمه سنگی رسید نگهبان دفتر مدیر..

"کلمه
عبور؟"

"دامبلدور" هری بدون فکر گفت چون او مشتاق دیدن او بود و جلو چشمان متعجبش در باز شد. هری وقتی وارد شد خیلی تعجب کرد چون قاب عکس های مدیران همگی خالی بودند. هری ناامیدانه به قاب عکس خالی دامبلدور نگاه کرد و سپس رویش را به طرف

کمدی که همیشه قدح اندیشه در آن قرار دارد برگرداند. او خاطره اسنیپ را به آن ریخت. خاطره ها چرخیدند به رنگ نقره ای و سفید بودند. و بدون هیچگونه تردیدی هری احساس رها شدن کرد هری شیرجه رفت.

او بر روی زمین گرم زیر نور خورشید افتاد وقتی بلند شد زمین بازی خالی ای را دید. دو دختر داشتند تاب میخوردند و پسر لاغری داشت از پشت چند بوته به آنها نگاه میکرد. موهایش بلند و سیاه بود و لباسهایش به هم نمی آمد: یک شلوار جین کوتاه با یک اورکت مردانه و یک تی شرت توسی. هری به پسر نزدیکتر شد. شسنیپ بزرگتر از 9 یا 10 دیده نمیشد. کوچک و نحیف. او به دختری نگاه میکرد که بلندتر و بلندتر از خواهرش تاب میخورد.

بزرگترینشان گفت: "لیلی این کارو نکن" ولی لیلی خودش را وی کرد و در هوا به آرامی فرود آمد.

"مامان بهت گفت که اینکارو نکن"

پتونیا با پاشنه های کفشش تاب رفتن را متوقف کرد دست هایش را به کمرش زد و گفت: "تو اجازه ی اینکارو نداری"

"ولی من خوبم" لیلی که هنوز میخندید گفت. "تونی اینو نگاه کن ببین چی کار میکنم" لیلی یک گل در حال سقوط را از بوته ای مه اسنیپ پشتش پنهان شده بود کند. پتونیا نزدیکتر رفت لیلی کف دستش را باز کرد و گلبرگ های گل بایا و پایین میرفتند. "بس کن" پتونیا گفت.

"این بهت اسیبی نمیزنه" لیلی گفت و دستش را مشت کرد و گل را به زمین انداخت.

"این درست نیست" پتونیا گفت. "چطور اینکارو میکنی؟"

"معلومه مگه نه؟" اسنیپ نتوانست خودش را کنترل کند و از پشت بوته ها بیرون پرید. پتونیا ترسید و به عقب دوید ولی لیلی سر جایش ماند: "چی معلومه؟"

اسنیپ گفت: "تو یه جادوگری"

لیلی گفت " این چیز خوبی برا گفتن نیست " او دماغش را بالا نگه داشت و به سمت خواهرش حرکت کرد.

" نه " اسنیپ گفت. او سرخ شده بود .

"تو" اسنیپ گفت "یه جادوگری" " من تو رو برا مدتی نگاه میکرد مو جادوگر بودن مشکلی نداره من یه جادوگرم مامانم هم همینطور."

خندیدن پتونیا مثل اب یخ بود.

"جادوگر؟" او با تعجب گفت . " من میدونم تو کی هستی تو پسر اون اسنیپه هستی اونا پایین رودخونه زندگی میکنن." او به لیلی گفت درحالیکه از صدایش میتوان فهمید که اسنیپ از خانواده فقیری بود.

"چرا داشتی جاسوسیمونو میکردی؟"

"من جاسوسی نمیکردم" اسنیپ با لحن ناراحتی گفت "حداقل جاسوسی تو رو نمیکردم" " تو یه مشنگی "

چون پتونیا معذب ان کلمه را نمیدانست منظور او را اشتباه فهمید.

"لیلی بیا بریم"

اسنیپ ایستاد و رفتن انها را تماشا کرد . هری ناامیدی اسنیپ و نتیجه بدی را که گرفته بود درک میکرد.

صحنه ناپدید شد و حالا هری زیر یک درخت ایستاده بود که سایه خنکی داشت . دو کودک روی زمین نشسته بودند و پاهایشان را دراز کرده بودند. اسنیپ دیگر ان کت بلندش را پوشیده بود.

"... و وزارتخونه تنبیهت میکنه اگه بیرون از مدرسه جادو کنی"

"ولی من حالاشم جادو کردم" لیلی گفت.

"منظورم جادو با چوبدستیه!! وقتی که نامه رو گرفتی و 11 سالت میشه" اسنیپ گفت

" ایا این واقعیت داره ؟ پتونیا میگه هاگوارنزی در کار نیست یعنی ما واقعا نامه دریافت میکنیم؟"

"برا ما واقعيه چون ما نامه ميگيريم"

"واقعا؟" ليلي گفت

"اره" اسنيپ گفت و با اطمينان روي زمين جا به جا شد.

"و ايا واقعا اون با يه جغد مياد؟"

"معمولا" اسنيپ گفت. "ولي تو يه مشنگ زاده اي پس يكي هم مياد و اينارو به خانوادت

توضيح ميده"

"ايا مشنگ زاده بودن فرقي داره؟"

اسنيپ شك كرد و به صورت سفيد و موهاي تيره او نگاه كرد و گفت "نه"

"خوبه" ليلي با آرامش خاطر گفت.

"تو خيلي جادو بلدي" اسنيپ گفت "وقتي ميديدمت فهميدم..."

اسنيپ به ليلي نگاه كرد ولي او حواسش نبود.

"اوضاع تو خونتون چگونه؟" ليلي پرسيد.

يك ذره شك در چشمان او ديده شد

"خوبه" اسنيپ گفت

"اونا ديگه دعوا نميكنن؟"

"اوه چرا ميكنن ولي زياد طول نميكشه من خواهم رفت"

"بابات جادو دوست نداره؟"

"اون چيز ديگه اي رو بيشتتر دوست نداره"

"سوروس؟"

اسنيپ لبخند زد وقتي او اسمش را صدا زد.

"بله؟"

"دوباره برام از ديوانه سازها بگو"

"برا چي ميخواي بدوني؟"

"اگه بيرون از مدرسه جارو كردم..."

"اونا به خاطر اون بهت ديوانه ساز نميدن.. ديوانه ساز ها مال اونايين كه كاراي بد ميكنن اونا از ازكaban حفاظت ميكنن . تو كارت به اونجا كشيده نميشه.. تو خيلي..."
او قرمز شد و برگهاي بيشتري رو پاره كرد. صدايي از پشت درخت امد پتونبا پنهان شده بود.

"توني؟" ليلي با تعجب گفت و اسنيپ از جايش پرید
" حالا كي جاسوسي ميكنه؟" او فریاد كشيده " چي ميخواي؟"
پتونبا نميتوانست نفس بكشد بالاخره او راديدند.
"به هر حال اون چيه پوشيدی؟" پتونبا به بلوز او اشاره كرد. " بلوز مامانتو؟"
يك توفق ايجاد شد . شاخه ي درختي پتونبا را گرفت و به عقب پرتاب كرد پتونبا فرار كرد. ليلي به اسنيپ نگاه كرد.

"تو اينكارو كردي؟"
"نه" اسنيپ گفت درحاليكه ترسيده بود.
"تو اينكارو كردي" ليلي از اسنيپ دور شد. " تو كردي تو به اون اسنيپ رسوندي"
"نه...نه.. من نكردم"

ليلي از انجا دور شد و اسنيپ احساس بدبختي و سردرگمي ميكرد.
صحنه عوض شد و هري روي سكوي نه و سه چهارم ايستاده بود و اسنيپ کنار او. اسنيپ به خانواده ي چهارنفری نزديكش نگاه ميكرد . ليلي به نظر ميرسيد كه داشت خواهرش را قانع ميكرد و هري نزديك شد.

"توني من متاسفم..... گوش كن" ليلي دست خواهرش را محكم گرفت "شايد وقتي اونجا رفتم با پروفيسور دامبلدور حرف بزني و راضي بشي كنم كه نظرشو عوض كنه!!"
"من...ميخوام ... برم" پتونبا گفت و دستش را كشيده . " تو فكر ميكني من ميخوام به همون قلعه مسخره بيام و بشم يهيه..."
"تو فكر ميكني من ميخوام ديوونه بشم؟"

چشمان ليلي از اشك پر شد هنگامي كه پتونبا دستش را بيرون كشيده.

"من دیوونه نیستم " لیلی گفت " این وحشتناکه که تو اینو بگی!"
" خب این جایه که تو میری یه مدرسه خاص برا دیوونه ها تو و اسنیپ عجیبین این
خوبه که از مردم عادی دور باشین این برا امنیت ماست!!"
لیلی به پدر مادرش نگاه کرد که با تعجب به اطراف سکو نگاه میکردن و به آرامی گفت:
"تو فکر نمیکردی که این یه مدرسه برا دیوونه ها باشه وقتی به مدیر نامه نوشتی و
التماس کردی که تو رو هم راه بده!!"
پتونیا سرخ شد.
"التماس؟ من التماس نکردم"
"من جوابشو دیدم اون خیلی مهربونه"
"تو نباید اونو میخوندی...." پتونیا زمزمه کرد "اون خصوصی بود.... چطور تونستی....؟"
لیلی خودشو با نگاه کردن به اسنیپ لو داد.
"اون پسره پیدا کرد!! تو و اون پسره اتاق منو میگشتید!!"
"نه ... نمیگشتیم" لیلی حالت دفاعی گرفته بود "سوروس پاکتو دید و باور نمیکرد که یه
مشنگ با هاگوارتز ارتباط برقرار کنه . همش همین!"
"پس واضحه که جادوگرا تو همه چیز فضولی میکنن!" پتونیا گفت درحالیکه صورتش
سفید شده بود. "دیوانه!!" او خواهرش را هل داد.....
صحنه دوباره ناپدید شد . اسنیپ داشت در راهرو قطار میدوید او لباس های مدرسه اش
را پوشیده بود او همیشه منتظر بود تا لباسهای مشنگی اش را در بیاورد.بالاخره ایستاد
جایی که پسرهای مدرسه به صف ایستاده بودند و صحبت میکردند. در کوچه مجاور لیلی
روی صندلی کنار پنجره نشسته بود . اسنیپ در را باز کرد و مقابل او نشست. او گریه
کرده بود.
"نمیخوام باهات حرف بزنم." لیلی گفت.
"چرا نه؟"
"تونی ازم متنفره چون ما نامه دامبلدور رو دیدیم."

"خب؟"

لیلی نگاهی از سر تنفر به او انداخت.

"خب اون خواهر منه!"

"اون فقط یه...." اسنیپ زود جلو خودش را گرفت و لیلی هم که داشت چشمانش را پاک میکرد نشنید.

"ولی ما داریم میریم!" اسنیپ گفت. "اینجوریه دیگه . ما داریم میریم هاگوارتز." لیلی لبخند زد.

"تو بهتره تو اسلیترین باشی." اسنیپ با لحن شجاعانه ای گفت.

"اسلیترین؟" یکی از پسر هایی که در همان کوپه نشسته بود که لیلی و سوروس او را نمیشناختند گفت. و هری که دقت کرد دید پسر دیگری هم در همان کوپه است بله جیمز.

"کی میخواد تو اسلیترین باشه؟ من اونوقت میرم تو چی؟" جیمز از بسری که روی صندلی دراز کشیده بود پرسید. هری فهمید که او سیرسوس بود او لبخند نزد.

"تمام خانواده من تو اسلسترین بودن!"

"وای خدا" جیمز گفت . "من فکر کردم که تو خوب به نظر میرسی!" سیریوس خندید.

"شاید من سنت رو بشکنم . تو کجا میری اگه حق انتخاب داشتی؟"

جیمز یک شمشیر خیالی را بلند کرد.

"گریفیندور خانه افراد شجاع!"

اسنیپ اخم کرد و رویش را برگرداند

"با نظرم مشکلی داری؟"

"خب معلومه که باهوش نیستی."

"نه اینکه تو هستی؟"

لیلی با تنفر به جیمز و سیریوس نگاه کرد و رو به سوریوس گفت: "سوریوس بیا بریم به کوپه دیگه."

جیمز به اسنیپ گفت "کجا میری اسنیپولسوس؟"

و صحنه ناپدید شد.

هری پشت سر اسنیپ ایستاده بود. پروفیسور مک گوناگل گفت: "ایوانز لیلی"

او مادرش را دید که از بین میزها عبور میکرد و روی چهارپایه نشست و کلاه را بر سر گذاشت. حتی یک ثانیه هم نگذشته بود که کلاه گفت "گریفیندور!"

هری دید که اسنیپ کمی ناراحت شد. لیلی کلاه را به پروفیسور برگرداند و به اسنیپ نگاه کرد او هم با زور یک لبخند زد بعد لیلی کنار سیریوس که برای او جا باز کرده بود نشست. گروهبندی ادامه پیدا کرد و هری دید که چطور پدرش و پتی گرو و لوپین به لیلی و سیریوس پیوستند. و در آخر فقط دو سه تا دانش آموز باقی مانده بود. پروفیسور

اسنیپ را صدا زد. اسنیپ جلو رفت و کلاه را بر سر گذاشت. کلاه گفت: "اسلیترین!"

سوریوس درحالیکه به طرف میز اسلیترین های خندان حرکت میکرد به لیلی نگاهی انداخت و بعد کنار لوسیوس مالفوی نشست. و بعد صحنه عوض شد.....

لیلی و اسنیپ دعوا کنان در حیاط قدم میزدند

"مگه م با هم دوست نیستین لیلی؟"

"چرا هستیم ولی من از بعضی دوستان خوشم نمیاد مثل اوری و مالکیبر مخصوصا مالکیبر"

سوسوریوس اون ترسناکه!! میدونی که اون با مری مکدونالد چی کار کرد!"

"هیچی" اسنیپ گفت "اون فقط یه شوخی بود"

"اون جادوی سیاه بود چیزی که تو بهش میگی خنده دار!"

"خب پس اون کارایی که پاتر و دوستاش میکنن چی؟" سوریوس در حالیکه سرخ شده بود گفت.

"خب مگه پاتر چی کار میکنه؟"

"شبا یواشکی بیرون میرن و اون لوپین هم مشکوکه اون کجا میره؟"

"اون مریضه!" لیلی گفت. "اونا مبنگن اون مریضه!"
"هر ماه وقتی ماه کامل میشه؟" اسنیپ گفت.
"من تعوریتو میدونم.. لیلی به لحن سردی گفت. "چرا بهشون علاقه داری؟ چرا اهمیت میدی که اونا چی کار میکنن؟"
"فقط میخوام بهت نشون بدم اونا به اون جالب ای که فکر میکنی نیستن!"
لیلی برافشفت.

"پس از جادوی سیاه استفاده نکن." او صدایش را پایین آورد. "و تو واقعا ناشکری اونروز که با ویمپینگ ویلو داشتین از تونی پایین میرفتین جیمز تو ر واز هرچی که اونجا بود نجات داد..."

اسنیپ سفید شد "نجات داد؟ نجات؟ اون فقط داشت خودشو و دوستاشو نجات میداد. تو نمیری... من نمیذارم...."
"نمیداری؟ نمیداری؟"
چشمان لیلی تنگ شد.

"من منظورم این نبود.. من نمیخوام تو مسخره ... جیمز پاتر دوست داره!!" و اون .. همه فکر میکنن که اون یه قهرمان کوییدیچه!" اسنیپ به تلخی به لیلی نگاه میکرد.
"جیمز نفرت انگیزه." او گفت "من احتیاجی ندارم که تو بهم بگی. ولی شوخی مولکیبر و اوری شیطانیه!! شیطانی!! من نمیدونم تو چطور میتونی با اونا دوست بشی؟"
هری بعید میدونست که اسنیپ حرف لیلی دو راجع به اوری شنیده باشه چون وقتی لیلی به جیمز توهین کرد او احساس راحتی کرد و اندو با هم قدم زدند.
صحنه عوض شد...

اسنیپ از امتحان خارج شده بود و به حیاط میرفت. سیریوس و پتی گرو و جیمز و لوپین زیر درخت نشسته بودند هری میدانست که در این صحنه چه اتفاقی خواهد افتاد پدرش سوریوس را سر و ته خواهد کرد. او صدای اسنیپ را شنید که به او خون لجنی گفت.
صحنه عوض شد...

"من متاسفم"

"من علاقه ای ندارم"

"من متاسفم"

"نفس تو نگه دار"

شب بود لیلی لباس خواب پوشیده بود و مقابل تصویر بانوی چاق ایستاده بود.

"من فقط به خاطر این اومدم چون مری گفت تو میترسی اینجا بخوابی."

"همینطوره.... من نمیخواستم بهت بگم خون لجنی فقط...."

"از دهن تو پرید؟" لیلی بدون تاسف گفت. "خیلی دیره من به خاطر تو خیلی بهانه اوردم"

هیچکس نمیدونه من چرا هنوزم با تو دوستم تو هم با اون دوست مرگخوارت تو حتی

انکار هم نمیکنی .. تو قراره به همونی که میدونی ملحق بشی؟"

اسنیپ دهانش را باز کرد اما بدون گفتن هیچ حرفی انرا بست.

"نمیتونی بیشتر از این وانمود کنی . تو راهتو انتخاب کردی منم راه خودمو انتخاب

کردم."

"نه گوش کن منظورم این نبود..."

"که منو خون لجنی صدا کنی؟ ولی تو کسایی همچون من هم خون لجنی صدا میزنی پس

من چرا باید متفاوت باشم؟"

اسنیپ میخواستن چیزی بگوید اما نگفت لیلی هم از سوراخ به اتاق تجمع گریفیندور

رفت....

صحنه ناپدید شد. و صحنه بعدی ظاهر شد. تاریک بود و آنها در جنگل بودند و باد سردی

میوزید . ترس در چهره اسنیپ بالغ اشکار بود او چوبدستی اش را محکم نگه داشته بود.

نور شدیدی آمد و اسنیپ بر زمین زانو زد و چوبدستی اش را انداخت.

"منو نکش."

"هدف من این نیست"

صدای دامبلدور بود که از پشت چند شاخه می آمد.

"خب سوروس لرد ولده مورت چه پیامی واسه من داره؟"
"هیچی .. من با خواست خودم اینجام.."
"من با یه مورد اضطراری اومدم نه با یه درخواست... خواهش میکنم.."
دامبلدور چوبدستیش را تکان داد و شاخه ها حرکت کردند سکوت برقرار شد.
"چه درخواستی یه مرگخوار میتونه داشته باشه؟"
"اون.. پیشگویی... پیشگویی... تره لاونی..."
"اه بله " دامبلدور گفت " و تو چقدرشو به ولده مورت گفتی؟"
"همچی... هرچی که شنیده بودم واسه اینکه که اون فکر میکنه این یعنی لیلی ایوانز..."
"حتما اون به یه زن مربوط نمیشه اون راجع به یه پسره که تو جولای به دنیا میاد..."
"میونی منظورم چیه ... اون فکر میکنه اون بچه ی لیلیه اون میخواد اونارو بکشه...!"
"اگه لیلی اینقدر برات ارزش داره چرا از ولده مورت نمیخوای به مادر بچه رحم کنه؟"
"من اینکارو کردم..."
"تو حال منو بهم میزنی " دامبلدور با لحنی گفت که هری در عمرش نشنیده بود. " تو
پس به مرگ پدر و بچه اهمیت نمیدی؟ تو بچه رو فدا میکنی به خاطر مادر؟"
اسنیپ چیزی نگفت و به دامبلدور خیره ماند.
"از اونا حفاظت کن قایمشون کن التماس میکنم!!"
"و تو در قبال بهم چی میدی سوروس؟"
"در قبال... هیچی..."
صحنه عوض شد اسنیپ در دفتر دامبلدور ایستاده بود و خیلی شکسته به نظر میرسید.
"من فکر کردم که تو ازش حفاظت میکنی؟!"
"جیمز و اون جونشونو فدای بچشون کردن تو فکر میکردی که ولده مورت اونو
نمیکشه؟"
اسنیپ به سختی نفس میکشید.

"پسرش نجات پیدا کرد" دامبلدور گفت. "اون چشمای مادرشو داره تو چشمای لیلی رو به خاطر میاری مگه نه؟"

"نه...! اون مرده!!"

"اره که چی؟"

"من ارزو میکنم... ارزو میکنم که من به جاش میمردم...."

"اونوقت چه فایده ای برا بقیه داشت؟ اگه تو لیلی رو دوست داشتی راحت مشخصه!"

"منظورت چیه؟"

"کاری کن مرگش بیهوده نباشه کمک کن از پسرش محافظت کنم..."

"اون به حفاظت احتیاج نداره... لرد ولده مورت مرده!!"

"اون برمیگرده و هری در خطر بزرگی خواهد بود...."

بعد از توقف زیاد: "خب پس این بین ما میمونه دامبلدور!! قسم بخور من نمیتونم تحمل کنم مخصوصا پسر جیمز رو!"

"باشه سوروس اگه اصرار داری...."

صحنه ناپدید شد و دفتر دامبلدور ظاهر شد.

"قانون شکن و سبکسر و بی پروا مثل پدرش!!"

"خب همونطور که انتظار میرفت سوروس!"

دامبلدور کتابی را ورق زد و گفت "مراقب کویبرل باش!"

صحنه ناپدید شد و اسنیپ و دامبلدور از سالن یول بال یه کناری رفتند.

"نشان کارکروف داره تیره تر میشه! اون خیلی میترسه!"

"خب؟"

"اون میخواد فرار کنه و بپیونده به لرد سیاه"

"تو چی؟" دامبلدور گفت "تو هم میخوای بهش ملحق بشی؟"

"نه" اسنیپ گفت درحالیکه به فلور و راجر نگاه میکرد. "من ترسو نیستم"

"نه" دامبلدور موافقت کرد "اه که چقدر ما بعضی وقتا زود قضاوت میکنیم...."

دامبلدور اسنیپ را ترک کرد... و صحنه محو شد....

اسنیپ در دفتر دامبلدور ایستاده بود .

"چرا اون حلقه رو دستت میکنی؟ اون شیطانیه!"

دامبلدور گفت " من گول خوردم خیلی وسوسه شده بودم...."

"چی تورو وسوسه کرد؟"

دامبلدور جواب نداد.

"این معجزه است که تو اینجا ای اسنیپ گفت " من یک کمی از اثر اون انگشتر رو کم

کردم ولی به تو آسیب رسونده!"

دامبلدور دست سیاه شده اش را بررسی کرد و گفت " تو کارتو خوب انجام دادی

سوروس به نظرت چقدر وقت دارم؟" دامبلدور با بیخیالی پرسید.

"نمیتونم بگم شاید یه سالاین اسپل رفته رفته قویتر میشه..."

دامبلدور لبخند زد گویی که یک سال هم وقت زیادی بود.

"من خوش شانسم خیلی خوش شانسم که تو رو دارم سوروس!"

"اگه منو زودتر خبر میکردی میتونستم نجاتت بدم و وقت بیشتری داشته باشی!!"

اسنیپ به انگشتر نگاه کرد " فکر میکنی با شکستن انگشتر طلسم از بین میره؟"

"اره شک نکن.."

دامبلدور لبخند زد.

"ولده مورت میخواد اون پسر مالفوی بیچاره منو به قتل برسونه"

اسنیپ گفت " لرد سیاه انتظار نداره که اون بتونه این یه تنبیه برای شکست لوسیوسه!"

"خی اگه اون نتونه تو باید اینکارو انجام بدی مگه نه؟"

سکوت کوتاهی برقرار شد.

"فکر کنم این نقشه ی لرده."

"ولده مورت زمونی رو میبینه که دیگه به یه جاسوس تو هاگوارتز احتیاج نداره؟"

"اون فکر میکنه که به زودی مدرسه رو تسخیر میکنه!"

" و اگه نتونه ايا قول ميدي كه از شاگردا محافظت كني؟ "

اسنيپ با حرکت سر تاييد كرد.

" خوبه پس تو حالا بايد بفهمي دراكو ميخواد چي كار كنه و كمكش كن اون تورو دوست
داره! "

" خيلي كمتر از وقتي كه لوسيوس رفته به زندان . ا.ن منو سرزنش ميكنه اون فكر ميكنه
من جاي لوسيوس رو گرفتم! "

" به هر حال بايد كمكش كنيم تا از دست ولده مورت نجات پيدا كنه! "

اسنيپ ابرويش را بالا برد و گفت " ميخوای بذاری تورو بكشه؟ "

" قطعاً نه!! تو بايد منو بكشي! "

" تو ميخوای الان اينكارو بكنم؟ "

" نه به زودي زمان مورد نظر فرا ميرسه. "

" اگه تو از مردن ناراحت نميشي چرا نميذاري دراكو اينكارو بكنه؟ "

" روح پسره هنوز اينقدر اسيب نديده. "

" پس روح من چي؟ من؟ "

فكر نكنم تو اينو اسيب بدوني كه يه مرد رو از درد و رنج ازاد كني اين لطق تو هست
سوروس من بالاخره ميميرم... گريبك ازاد شده و بلاتريكس كي ميخواد با غذا بازی كنه
قبل از اينكه بخورتش؟ "

سوروس به چشمان ابي دامبلدور نگاه كرد و موافقت كرد.

دامبلدور راضي به نظر ميرسيد.

" ممنونم سوروس.... "

صحنه ناپديد شد.

" چي شده كه تو اين همه وقتت را با پاتر ميگذزوني؟ "

" چيه سوروس؟ ميخواب بازم مجازاتش كني؟ اون به حر كافي مجازات شده! "

" دوباره مثل باباش شده! "

" شاید ولی به نظرم شبیه مادرشه!... من باید مدتی باهش حرف بزنم و چیزای مهم رو بهش بگم."

" چیزای مهم؟ تو به اون اعتماد داری ولی به من نداری؟"

"اونقدر بهش میگم که بهش احتیاج داره"

" و چرا نباید من همونارو بدونم؟"

" من نمیخوام اطلاعاتم رو در سبدي بذارم که تو دسته ولده موته!"

"ولی من فقط دستورات تورو اجرا میکنم!"

" و خیلی هم خوب اجرا میکنی من میدونم تو چقدر خودتو به خطر میندازی سوروس و

من کارایی رو بهت میگم که فقط تو میتونی انجام بدی"

" ولی تو اطلاعاتتو به پسری میدی که چفت شدگی بلد نیست و ولده مورت به ذهنش راه

پیدا میکنه!"

" ولده مورت از این ارتباط میترسه یک سال پیش راه پیدا کردن به ذهن هری رو چشید

نمیخواه بیشتر از این درد بکشه!"

" نمیفهمم!"

" روح ولده مورت نمیتونه روح هری رو تحمل کنه مانند گوشت هست روی اتش!"

"ولی ما داریم از ذهن صحبت میکنیم!"

" تو این مورد فرق میکنه!"

دامبلدور به اسنیپ نزدیکتر شد م به او گفت: "بعد از اینکه منو کشتی سوروس..."

" تو همه چیزو به من نگفتی!"

" ولی تو به من قول دادی سوروس... مراقب دراگو باش و امشب ساعت 11 همه چیز

تموم میشه!"

" ولی هری نباید چیزی بفهمه." "هری نباید بفهمه تا وقتی که کار تموم شده باشه چون

اون قدرتشو نداره!"

"ولی اون باید چیکار کنه؟"

"این بین من و هریه سوروس . حالا گوش کن . یه زمانی میرسه بعد از مرگ من که ولده مورت نگران زندگی مارش میشه!"

"نگران نگینی؟" سوروس گفت .

"اره یه زمونی میرسه که ولده مورت به نگینی ماموریت نمیده و اونو کنار خودش حفظ میکنه اونوقت تو باید به هری بگی"

"بهش چی بگم؟"

"بگو شبی که هری داشت توسط ولده مورت کشته میشد به خاطر طلسم مادرش تکه ای از روح ولده مورت به وجود هری میره و به خاطر همینکه اون میتونه با مارها حرف بزنه و تا زمانی که روح ولده مورت تو وجود هریه لرد نیمیره!"

"پس پسره باید بمیره؟"

"اره و خور ولده مورت باید اینکارو بکنه!"

"تو باید تا اون زمون زنده نگهش داری!"

"شوکه نشو سوروس تا حالا چند تا زن و مرد رو دیدی که کشته بشن؟"

"اونایی رو که نتونستم نجات بدم!!..... تو از من سو استفاده کردی!!"

"منظورت چیه؟"

"من تا حالا جاسوسی کردم به خاطرت دروغ گفتم تا پسره زنده بمونه و حالا تو میگی اون باید بمیره؟"

"ولی تو زحمتی برا اینکار نکشیدی!"

"برای اون؟" اسنیپ فریاد کشید "اکسپکتو پاترونوم!"

و ماده اهویی از چوبدستیش به بیرون جهید. چشمان سوروس پر از اشک بود.

"بعد از این همه مدت؟"

"همیشه" سوروس گفت

صحنه عوض شد.....

"تو باید تاریخ دقیق خارج شدت هری از خانه ی عموشو به ولده مورت بگی البته طوریکه ولده مورت نفهمه تو از کجا میدونی"
صحنه به یک کافه تغییر یافت.

"تو فکر میکنی محفل از معجون تغییر شکل استفاده میکنه؟"
"اره" ماندانگوس گفت.

حالا هری داشت با اسنیپ روی یک جارو پرواز میکرد. یک مرگخوار میخواست نفرینی به سوی لوپین بفرستد ولی سوروس چوبش را بلند کرد و گفت "سکتوم سمپرا!" و مرگخوار به زمین افتاد. ولی اسپل مرگخوار اشتباهی به جرج خورد.
و بعد اسنیپ کنار تخت سیریوس زانو زده بود و گریه میکرد در حالیکه نامه ی لیلی را میخواند و صفحه دوم خیلی کوتاه بود:
شاید با گلرت گریندلوالد دوست بود.

با عشق

لیلی

اسنیپ نامه را داخل شنلش گذاشت و عکسی که هری و جیمز را در حال پرواز با جارو نشان میداد در کشو گذاشت.

و حالا دوباره اسنیپ در دفتر مدیر بود. و فینیس نیگولاس با عجله به تابلوی خود آمد

"اقای مدیر اونا تو جنگل دین هیتند و خون لجنی...."

"اون کلمه رو استفاده نکن!!"

"اون دختره گرینجر جارو لو داد وقتی در کیفشو باز کرد شنیدم..."

"خیلی خوبه" عکس دامبلدور گفت "حالا باید شمشیرو بدی ولی ولده مورت نباید بفهمه

که تو به هری کمک میکنی!!"

"و تو هنوز هم نمیخوای بگی که چرا شمشیر اینقدر مهمه؟" سوروس گفت.

"نه" دامبلدور گفت. "و تو باید مواظب باشی چون اونا به خاطر جرج ویزلی به تو...."

اسنیپ گفت "خیالت راحت باشه دامبلدور من یه نقشه دارم!" و در را بست

هری پاتر و قدیسان مرگ
pc-home.miahnblog.com***transpotter.blogfa.com

هری سرش را از قدح بلند کرد و دوباره وارد اتاق شد همان اتاقی که در انوقت اسنیپ
درش را بست.